

# خانه‌ها چشم دارند

داستانی درباره خون آشام

استیون کینگ

مترجم: فرزانه خمیسی

www.ketab.ir



نشر راوشید

[www.ravshid.ir](http://www.ravshid.ir)

ISBN : 978-622-8259-26-0



9 786228 259260

سرشناسه : کینگ، استیون، ۱۹۴۷ - م.  
 King, Stephen, 1947-  
 عنوان و نام پدیدآور : خانه‌ها چشم دارند: داستانی درباره خون‌آشام/استیون کینگ؛ مترجم فرزانه خمیسی.  
 مشخصات نشر : کرج: راوشید، ۱۴۰۳.  
 مشخصات ظاهری : ۲۶۰ ص.  
 شابک : 978-622-8259-26-0  
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا  
 یادداشت : Salem's lot, 2011. عنوان اصلی:  
 عنوان دیگر : داستانی درباره خون‌آشام.  
 موضوع : داستان‌های آمریکایی — قرن ۲۰م.  
 American fiction -- 20th century  
 شناسه افزوده : خمیسی، فرزانه، ۱۳۵۲ - مترجم  
 رده بندی کنگره : PS۳۵۶۶  
 رده بندی دیویی : ۵۴/۸۱۳  
 شماره کتابشناسی ملی : ۹۸۸۹۳۶۳  
 اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا



عنوان کتاب: خانه‌ها چشم دارند  
 مولف: استیون کینگ  
 مترجم: فرزانه خمیسی  
 ناشر: راوشید  
 نوبت چاپ: اول  
 شمارگان: ۵۰  
 چاپخانه/صحافی: شبنا  
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۲۵۹-۲۶-۰

قیمت: ۳۹۵۰۰۰ تومان

تلفن مرکز پخش: ۰۲۶۳۶۵۲۷۱۹۴-۰۹۳۶۲۸۰۹۱۸۲

انتشارات راوشید: البرز، کرج، فردیس، تقاطع بلوار بهاران و بلوار امام خمینی، نستر غربی،  
 کوی شهید شجاعی، پلاک ۳۹-تلفن: ۰۲۶۳۶۵۲۷۱۹۴-۰۹۳۶۲۸۰۹۱۸۲  
[www.ravshid.ir](http://www.ravshid.ir)

بر طبق قاعده حمایت مولفان و مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸، هر شخص حقیقی یا حقوقی که تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه ناشر، چاپ، پخش یا عرضه نماید، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

|          |                                                            |
|----------|------------------------------------------------------------|
| ۱.....   | مقدمه‌ای بر کتاب خانه‌ها چشم دارند به قلم استیون کینگ..... |
| ۳.....   | یادداشت نویسنده.....                                       |
| ۴.....   | پیش درآمد.....                                             |
| ۹.....   | بخش یکم - خانه مارستن.....                                 |
| ۹.....   | فصل یکم - بن.....                                          |
| ۱۲.....  | فصل دوم - سوزان.....                                       |
| ۲۶.....  | فصل سوم - لات.....                                         |
| ۴۸.....  | فصل چهارم - دنی گلیک و دیگران.....                         |
| ۶۵.....  | فصل پنجم - بن.....                                         |
| ۷۷.....  | فصل ششم - لات.....                                         |
| ۹۴.....  | فصل هفتم - مت.....                                         |
| ۱۰۳..... | بخش دوم.....                                               |
| ۱۰۳..... | فصل هشتم - بن.....                                         |
| ۱۱۴..... | فصل نهم - سوزان.....                                       |
| ۱۲۵..... | فصل ده - لات.....                                          |
| ۱۴۴..... | فصل یازده - بن.....                                        |
| ۱۶۳..... | فصل دوازده - مارک.....                                     |
| ۱۷۵..... | فصل سیزدهم - پدر کالاهان.....                              |
| ۱۸۲..... | بخش سوم.....                                               |
| ۱۸۲..... | فصل چهاردهم - لات.....                                     |
| ۲۴۶..... | فصل پانزدهم - بن و مارک.....                               |
| ۱.....   | فصل پایانی.....                                            |



### مقدمه‌ای بر کتاب خانه‌ها چشمه / آیدمه قلم استیون کینگ

پدرهمسرم، که اکنون بازنشسته است، زمانی که برای بخش خدمات انسانی ایستگاه کار می‌کرد، تابلوی بسیار جالبی در دفترش داشت، که می‌گفت:

“زمانی هیچ فرزندی نداشتم و هشت ایده در سرم، اکنون من هشت فرزند دارم و هیچ ایده‌ای ندارم.” من آن را دوست داشتم زیرا زمانی هیچ رمان منتشر نشده‌ای نداشتم و نزدیک به دویست ایده درباره هنر و مهارت داستان‌نویسی در سرم بود (دویست و پنجاه ایده در یک روز خوب). اکنون من نزدیک به پنجاه رمان منتشر شده دارم و تنها یک ایده درباره داستان‌نویسی باقی مانده است. یک سمینار نویسندگی که توسط شما آموزش داده می‌شود، احتمالاً حدود پانزده دقیقه طول خواهد کشید.

یکی از ایده‌هایی که در آن روزهای خوب قدیمی داشتم این بود که بتوانم افسانه‌ی ارباب-خون‌آشام از دراکولای برام استوکر را با داستان‌های طبیعت‌گرایانه فرانک نوریس و کمیک‌های ترسناک انتشارات EC، که در کودکی بسیار دوست داشتم، ترکیب کنم... و به شکل یک رمان آمریکایی بزرگ بیرون بیاید. بیست و سه ساله بودم، یادتان باشد، پس کمی بر من آسان بگیرید. من یک گواهی تدریس داشتم که جوهر روی آن به سختی خشک شده بود، هشت داستان کوتاه منتشر کرده بودم و به توانایی‌هایم دیوانه‌وار اعتماد داشتم، دیگر از احساس خنده‌دار مهم بودن خودم برایتان نگویم. من همچنین همسری داشتم که یک ماشین تحریر داشت و از داستان‌های من خوشش می‌آمد - و این دو مورد آخر که آن‌ها را بدیهی می‌دانستم، مهم‌ترین چیزها بودند.

آیا به راستی فکر می‌کردم می‌توانم دراکولا و قصه‌های سردابه را با هم ترکیب کنم و داستانی همچون موبی دیک بنویسم؟ من انجامش دادم. من به راستی انجامش دادم. من حتی در ابتدای کتاب قسمتی به نام «گزیده‌ها» طراحی کردم که در آن یادداشت‌ها، بریده‌ها و ایپوگرام‌هایی درباره خون‌آشام‌ها درج کنم، همانطور که ملویل در ابتدای کتابش درباره نهنگ‌ها انجام داده بود. آیا من از این واقعیت که موبی دیک در طول زندگی ملویل تنها دوازده نسخه فروخته بود، ترسیده بودم؟ نه هرگز، یکی از ایده‌های من این بود که یک رمان‌نویس نگاهی بلند دارد، نگاهی سر به فلک کشیده و این شامل قیمت تخم‌مرغ نمی‌شود. (همسرم این را قبول نداشت و گمان می‌کنم که خانم ملویل نیز اینگونه بود.)

به هر حال، این ایده را دوست داشتم که رمان خون آشام من به عنوان نسخه‌ای میانه‌رو نسبت رمان‌های استوکر عمل کند رمانی که باید به عنوان خوش‌بینانه‌ترین رمان ترسناک همه دوران در تاریخ ثبت شود.

کنت دراکولا، که در شاه‌نشین کوچک اروپایی خود در ترانسیلوانیا، هم‌زمان هم مردم را می‌ترساند و هم او را پرستش می‌کردند، مرتکب اشتباهی مرگبار می‌شود که عمل خود را انجام و آن را ادامه می‌دهد او در لندن با مردان و زنان اهل علم و عقل ملاقات می‌کند یا خدایه آبراهام ون هلسینگ که از تزریق خون سر در می‌آورد جان سوارده که خاطرات خود را روی استوانه‌های مومی ضبط می‌کند مینا هارکر که خاطرات خود را به صورت خلاصه نگه می‌دارد و بعدها دستیار شکارچیان بی‌پاک خون آشام‌ها می‌شود.

استوکر به وضوح مجذوب اختراعات و ابداعات مدرن بود، و تیز زیربنایی رمان او روشن است در رویارویی بین یک خارجی که زاده قدرت‌های تاریک است و گروهی از بریتانیایی‌های خوب و سربلند مجهز به همه دم و دستگاه‌های به روز، قدرت تاریکی هیچ شانس ندارد دراکولا از کارفاکس، ملکش در بریتانیا، فراری و تا ترانسیلوانیا دنبال می‌شود و سرانجام در غروب آفتاب به نیزه کشیده می‌شود شکارچیان خون آشام برای پیروزی خود بهایی می‌پردازند - این بیوغ استوکر است - اما در پیروزی آنها جای هیچ تردیدی نیست.

هنگامی که در سال ۱۹۷۲ نشستم تا نسخه‌ام از داستان را بنویسم - نسخه‌ای که نیروی حیاتش بیشتر از افسانه‌های طنز تلخ یهودی - آمریکایی ویلیام گینز و آل فلدشتاین گرفته شده بود تا از داستان‌های عامیانه رومانیایی - دنیای متفاوتی دیدم. دنیایی که در آن همه ابزارهایی که استوکر با شگفتی امیدوارکننده می‌دانست، شیطانی و کاملاً خطرناک شده بودند دنیای من جهانی بود که شروع به خفه شدن در پساب خود کرده بود، خود را در کیسه کاهش منابع انرژی قلاب کرده بود، و نه تنها با سلاح‌های هسته‌ای بلکه با گسترش سلاح‌های هسته‌ای نیز سروکار داشت (خوشبختانه، زمان زیادی تا پدیدار شدن تروریسم باقی مانده بود. تروریسم هنوز در آن سوی افق‌ها بود) من خودم و جامعه‌ام را در آن سوی رنگین کمان تکنولوژیک دیدم و تصمیم گرفتم کتابی بنویسم که این ایده غم‌بار را بازتاب کند یکی که به طور خلاصه در آن خون آشام در پایان شکارچیان خون آشام بی‌پاک را برای ناهار می‌خورد. (البته او به عنوان یک خون آشام نیمه شب آنها را می‌خورد)

من نزدیک به سیصد صفحه از این کتاب را نوشته بودم - در آن هنگام "بازگشت" نام داشت - که دیگر رمانی، به نام "کارا"، منتشر شد و نخستین ایده من درباره رمان نویسی از بین رفت. این امر سال‌ها پیش از این بود که سخن راستین آلفرد بستر را بشنوم که می‌گفت: «کتاب تعیین‌کننده است» اما نیازی به شنیدن آن نداشتم. من آن را خودم یاد گرفتم و رمانی نوشتم که سرانجام به «خانه‌ها چشم دارند» تبدیل شد. البته، نویسنده می‌تواند تعیین‌کننده باشد اما این به راستی یک ایده مزخرف است. نوشتن داستان‌های کنترل‌شده در اصل نوشتن «طرح داستان» است. کمربند ایمنی خود را سفت کنید و اجازه دهید داستان تسلط پیدا کند، اکنون ... به آن «داستان‌سرایی» می‌گویند داستان‌سرایی به اندازه نفس کشیدن امری طبیعی است. نوشتن داستان کنترل‌شده همچون تنفس مصنوعی است.

با توجه به نگاه تیره و تار من به شهرهای کوچک نیوانگلند (من در یکی از آن‌ها بزرگ شدم و می‌دانستم که چگونه هستند) شک نداشتم که نسخه من از کنت دراکولا بر نمایندگان ضعیف دنیای عقلانی که علیه او چیده شده‌اند کاملاً پیروز خواهد شد چیزی که من روی آن حساب نمی‌کردم این بود که شخصیت‌های من راضی نمی‌شدند که نمایندگانی ضعیف باقی بمانند. در عوض آنها زنده شدند و به تنهایی دست به انجام کارهایی زدند - گاهی کارهای هوشمندانه، گاهی اوقات کارهای شجاعانه و احمقانه. در پایان داستان استوکر از دراکولا، تعداد بیشتری از شخصیت‌ها زنده هستند تا در رمان من و با اینکه این امر برخلاف میل نویسنده جوان آن است (بنده) ولی باز هم «خانه‌ها چشم دارند» به طرز شگفت‌آوری خوش‌بینانه است. من خوشحالم من همه شکاف‌ها و ضربه‌ها را روی گلگیرهایش می‌بینم، همه زخم‌هایی را که در اثر بی‌تجربگی یک نویسنده تازه‌کار در کارش ایجاد شده است، اما هنوز هم در اینجا راه‌های زیادی برای رسیدن به قدرت پیدا می‌کنم. و همچنین کمی زیبایی.

دابل دی نخستین رمانم را منتشر کرده بود و برای چاپ دومین رمانم انگیزه داشت. من این رمان و یکی دیگر را که "رهوردی" نام داشت و به عنوان رمان‌هایی «جدی» می‌پنداشتم، کامل کردم و به سردبیر وقت، بیل تامپسون، نشان دادم. او هر دو را دوست داشت. ناهاری خوردیم که در آن هیچ چیزی قطعی نشده بود سپس به سوی انتشارات دابل دی به راه افتادیم. در گوشه‌ای از خیابان بارک و خیابان ۴۵ چراغ "عبور ممنوع" ما را متوقف کرد. سرانجام دهان باز کردم و از بیل پرسیدم که به نظر او کدام یک را باید منتشر کنیم.

او گفت: «احتمالاً» رهنوردی "بیشتر مورد توجه قرار می‌گیرد، اما "بازگشت" انگار ترکیب فیلم "خانه پیتون" و خون‌آشام‌ها است. متن فوق‌العاده‌ای دارد و می‌تواند پرفروش باشد فقط یک مشکل وجود دارد.

- «آن چیست؟» از آنجایی که "عبور ممنوع" به "عبور آزاد" تغییر کرده مردم شروع به حرکت در اطراف ما کردند. بیل از لبه جدول به جلو گام برداشت در نیویورک چراغ "عبور آزاد" را از دست نمی‌دهید حتی زمانی که تصمیمات مهم گرفته می‌شود و این - شاید در آن زمان هم آن را حس می‌کردم - یکی از مواردی بود که بقیه زندگی من را تحت تاثیر قرار می‌داد او گفت: «به عنوان یک نویسنده داستان‌های ترسناک در نظر گرفته می‌شوی.»

آنقدر خیالم راحت شد که خندیدم. گفتم: «نا زمانی که چک‌ها برگشتی نداشته باشی اهمیت نمی‌دهم که آنها مرا چه می‌نامند بیا "بازگشت" را منتشر کنیم.» و این همان کاری بود که ما انجام دادیم. اگرچه نام رمان نخست به "سلیزلات" تغییر یافت (زیرا همسر، تبی، گفت که "بازگشت" مانند یک دفترچه راهنمای جنسی به نظر می‌رسد) و سپس به "خانه‌ها چشم دارند" (زیرا ناظر انتشارات گفت که "سلیزلات" شبیه به یک کتاب مذهبی است). من به راستی به عنوان یک نویسنده ترسناک در نظر گرفته شدم، برجسی که هرگز تایید یا رد نکردم، صرفاً به این دلیل که فکر می‌کنم به کاری که انجام می‌دهم بی‌ربط است. با این حال به کتابفروشی‌ها مکان مناسبی برای نگهداری کتاب‌های من می‌دهد.

از آن زمان به‌جز یکی از ایده‌هایم درباره داستان‌نویسی، همه ایده‌هایم را کنار گذاشته‌ام. این همان ایده‌ای است که من نخست به آن رسیدم (حدود هفت سالگی، آنگونه که به یاد می‌آورم) و احتمالاً تا پایان آن را حفظ خواهم کرد. قصه گویی خوب است و حتی بهتر است هنگامی که مردم با جان و دل بخواهند گوش دهند من گمان می‌کنم "خانه‌ها چشم دارند" با همه ایراداتش، یکی از موارد خوب است. یکی از ترسناک‌ها. اگر تا کنون آن را نشنیده‌اید اجازه دهید اکنون آن را برای شما روایت کنم. و اگر شنیده‌اید بازگو کنم. پس تلویزیون را خاموش کنید - به راستی، چرا همه چراغ‌ها را خاموش نمی‌کنید به‌جز چراغی که روی صندلی مورد علاقه‌تان است؟ و ما اینجا در سوسوی نور درباره خون‌آشام‌ها صحبت خواهیم کرد. فکر می‌کنم می‌توانم کاری کنم که آنها را باور کنید زیرا زمانی که روی این کتاب کار می‌کردم، خودم نیز به آنها باور داشتم.

### یادداشت نویسنده

هیچ کس به تنهایی یک رمان طولانی نمی‌نویسد و من می‌خواهم لحظه‌ای از وقت شما را بگیرم و از برخی از افرادی که در نوشتن این رمان کمک کردند تشکر کنم: جی. اورت مک‌کچون، از آکادمی همپدن، برای پیشنهادات و تشویق‌های عملی‌اش. دکتر جان پیرسون، از شهر اولد مین، پزشک معالج شهرستان پنوبسکوت و عضوی از عالی‌ترین تخصص پزشکی، پزشک عمومی. پدر رنالد هالی، از کلیسای کاتولیک سنت جان در بابگور، مین. و البته همسر من که انتقادش مانند همیشه تند و تیزبینانه است. اگرچه شهرهای اطراف سالمزلات کاملاً واقعی هستند، اما خود سالمزلات تماماً ساخته و پرداخته ذهن نویسنده است و هرگونه شباهتی بین مردم داستان و افرادی که در دنیای واقعی زندگی می‌کنند تصادفی و ناخواسته است.

- استفن کینگ

## پیش درآمد

دوست قدیمی دنبال چی می‌گردی؟  
پس از آن سال‌های دوری از دیار  
می‌آیی با رویاهایی که در سینه نگاه می‌داشتی  
زیر آسمان‌های سرزمین غریب  
که از دیار تو بسیار دور بود.  
- جورج سفریس

## یک

کمابیش همه فکر می‌کردند که این دو، پدر و پسر هستند. آن‌ها از این سو به آن سوی کشور را با یک سیتروئن سدان قدیمی در یک مسیر پر پیچ و خم به سوی جنوب غرب پیمودند. بیشتر از جاده‌های فرعی می‌رفتند و در راه چندین بار می‌ایستادند و دوباره ادامه می‌دادند. آنها در طول مسیر پیش از رسیدن به مقصد نهایی خود در سه نقطه توقف کردند نخست در رود آیلند، جایی که مرد بلند قد با موهای سیاه در کارخانه نساجی کار کرد. سپس در یانگستون، اوهایو، جایی که به مدت سه ماه در خط موتاز تراکتور کار کرد و سرانجام در یک شهر کوچک در کالیفرنیا در نزدیکی مرز مکزیکه جایی که او بنزین می‌زد و در تعمیر خودروهای خارجی کوچک با چنان موفقیتی کار کرد که برای خود او نیز شگفت‌انگیز و خوشحال‌کننده بود.

به هر کجا که می‌رسیدند، او روزنامه ایالت ماین را می‌خرید و به دنبال نوشته‌هایی بود که مربوط به شهر کوچکی در جنوب ایالت ماین به نام سیلمزلات و نواحی اطراف آن می‌شدند. گهگاه چنین نوشته‌هایی وجود داشت. پیش از آنکه به سترال فالز در رود آیلند برسند، او طرحی کلی از یک رمان را در اتاق‌های مبله‌ها نوشت و آن را برای وکیلش پست کرد. چندین سال پیش، هنگامی که هنوز تاریکی زندگی‌اش را فرا نگرفته بود، او رمان نویسی نسبتاً موفق بود. وکیل طرح کلی را برای آخرین ناشر خود برده ناشر ابراز علاقه کرد اما تمایلی برای پرداخت پول پیش نداشت. در حالی که داشت نامه وکیل را پاره می‌کرد به پسر گفت: «خواهش می‌کنم» و «سپاسگزارم»، همچنان آزاد هستند او اینها را بدون تلخی و ناراحتی گفت و به نوشتن کتابش سرگرم شد.

پسر زیاد حرف نمی‌زد. چهره‌اش همیشه ترش کرده و چشم‌هایش تاریک بودند. گویی همیشه افق‌های تاریک درونی را بررسی می‌کردند. در پمپ بنزین‌ها و رستوران‌های سر راهی که در طول مسیر در آنها توقف می‌کردند، پسر بسیار مودب بود. او نمی‌خواست که مرد بلندقد از چشم‌اش دور شود. حتی هنگامی که مرد به دستشویی می‌رفت، پسر نگران به نظر می‌رسید. او حاضر نمی‌شد که دوباره شهر سیلمزلات صحبت کند، اگرچه مرد قد بلند تلاش می‌کرد هر از چند گاهی این موضوع را مطرح کند. پسر به روزنامه‌های پورتلند، که مرد گاهی عمداً در اطرافش می‌گذاشت نگاه نمی‌کرد.

وقتی کتاب نوشته شد، آنها در یک کلبه ساحلی دور از بزرگراه زندگی می‌کردند. هر دو در اقیانوس آرام بسیار شنا کردند. اقیانوس آرام گرم‌تر و دوستانه‌تر از اقیانوس اطلس بود. این دوران خاطره خاصی نداشت. پسر خیلی آفتاب سوخته شد.

اگرچه آنها نسبتاً زندگی خوبی داشتند و می‌توانستند در روز سه وعده غذای کافی بخورند و سقف محکمی بالای سر خود داشته باشند. مرد شروع به احساس افسردگی و تردید درباره زندگی خود کرده بود. او به پسر بچه آموزش می‌داد و در آموزش چیزی را جا نمی‌انداخت (پسر در زمینه کتاب‌ها باهوش و روان بود. انگونه که مرد قبل‌بند بود)، اما گمان نمی‌کرد که فراموش کردن سیلمزلات، ردی را از پسر دوا کند. پسر گاهی شب‌ها در خواب جیغ می‌زد و پتو را روی زمین پرت می‌کرد.

نامه‌ای از نیویورک آمد. وکیل مرد قد بلند گفت که دفتر نشری ۱۲۰۰۰ دلار پیش پرداخت پیشنهاد کرده است و فروش باشگاهی کتاب تقریباً قطعی است. آیا این خوب است؟

خوب است.

مرد کارش در پمپ بنزین را رها کرد و آن دو از مرز گذشتند.

لوس زاپاتوس، که به معنای "کفش‌ها" است (نامی که قلباً برای مرد بسیار خوشایند بود) دهکده‌ای کوچک در فاصله‌ای نه چندان دور از اقیانوس بود هیچ گردشگری در آن وجود نداشت. نه جاده خوبی، نه منظره‌ای از اقیانوس (برای رسیدن به آن باید بیش از پنج کیلومتر به سوی غرب می‌رفتید) و نه جاذبه تاریخی دیدنی. همچنین غذاخوری محلی پر از سوسک بود و تنها فاحشه آنجا یک مادر بزرگ پنجاه ساله بود.

اکنون که شهرها پشت سر آنها بودند، یک آرامش غیرمعمول زندگی آنها را فرا گرفت. هواپیماهای کمتری از بالای سرشان می‌گذشتند هیچ شاهراهی وجود نداشت و در صد کیلومتری آنجا، هیچکس ماشین چمن زنی برقی نداشت (و حتی نمی‌خواست داشته باشد) آنها یک رادیو داشتند اما حتی این صدا هم بی‌معنی بود. برنامه‌های خبری همگی به زبان اسپانیایی بودند. پسر شروع به آموختن آن کرد اما همچنان و همیشه برای مرد دری وری بودند. انگار همه موسیقی که پخش می‌شد، اپرا بود. شبها گاهی یک ایستگاه موسیقی پاپ دریافت می‌کردند اما قطع و وصل می‌شد. تنها موتوربی که در گستره شنوایی قرار داشت یک موتور شخم‌زنی کهنه و عجیب بود که به یک کشاورز محلی تعلق داشته هنگامی که باد می‌وزید صدای آروغ‌مانند نامنظمش مانند یک روح ناآرام، ضعیف به گوششان می‌رسید آنها آب خود را با دست از چاه می‌کشیدند.

یک یا دو بار در ماه (نه همیشه با هم) آنها در مراسم یکشنبه کلیسای کوچک شهر شرکت می‌کردند هیچ یک از آنها مراسم را درک نمی‌کردند اما همراه بقیه تکرار می‌کردند. مرد گاهی اوقات در هیاهوی خفه‌کننده ریت‌های پیوسته و آشنا، و صداهایی که با آنها می‌خواندند غرق می‌شد. یک روز یکشنبه، پسر به ایوان زهوار در رفته پستی که مرد در آن کار روی رمان جدیدی را آغاز کرده بود، آمد و با تردید به مرد گفت که با کشیش درباره پیوستن به کلیسا صحبت کرده است. مرد سری تکان داد و از پسر پرسید که آیا به اندازه کافی اسپانیایی بلد است یا خیر. پسر گفت که فکر نمی‌کند مشکلی پیش بیاید. مرد هفته‌ای یکبار سفری چهل مایلی را می‌پیمود تا روزنامه پورتلند ایالت ماین که همیشه دست‌کم یک هفته از تاریخش گذشته بود و گاهی با ادرار سگ زرد می‌شد، را بخرد. دو هفته پس از اینکه پسر از قصد خود به او گفت، مرد یک مقاله اصلی در مورد "سیلمزلات" و یک شهر در ایالت ورمونت به نام مامسون پیدا کرد. نام مرد بلند قد در جریان داستان ذکر شده بود.

او روزنامه را همانجا رها کرد و امیدی نداشت که پسر آن را بخواند. این مقاله به دلایلی باعث ناراحتی او شد. به نظر می‌رسید که هنوز جریان سیلمزلات تمام نشده است. پسر یک روز بعد با روزنامه‌ای که در دست داشت، به سوی او آمد. آن را جوری تا کرده بود تا تیتراژ نشان دهد «شهر ارواح در ماین؟ ... من می‌ترسم»

مرد بلندقد پاسخ داد: «من هم همینطور»

سه

سیلمزلات شهری کوچک در شرق کامبرلند و بیست مایلی شمال پورتلند است. این نخستین شهر در تاریخ آمریکا نیست که خشک و نابود می‌شود و احتمالاً آخرین شهر هم نخواهد بود. اما یکی از عجیب‌ترین شهرهاست. شهرهای ارواح در جنوب غربی آمریکا رایج هستند جایی که جوامع تقریباً یک شبه در اطراف معادن طلا و نقره رشد کردند و پس از پایان یافتن ذخایر آن به سرعت ناپدید شدند و فروشگاه‌ها، هتل‌ها و سالن‌های خالی را به حال خود رها کردند تا در سکوت بیابان پیوستند.

شهر سیلمزلات اغلب توسط بومیان آن منطقه سالم لات خوانده می‌شود و تنها شهر همتای سالم لات مرموز و خالی از سکنه، به نظر می‌رسد که شهر کوچکی در ایالت ورمونت به نام مامسون باشد. در تابستان ۱۹۲۳ ظاهرآ مامسون خشک شد و از بین رفت و همه ۳۱۲ ساکن آن ناپدید شدند. خانه‌ها و چند ساختمان تجاری کوچک در مرکز شهر همچنان پابرجا هستند اما از آن تابستان، پنجاه و دو سال پیش، آنها خالی از سکنه شده‌اند. در برخی موارد وسایل خانه برداشته شده اما بیشتر خانه‌ها هنوز میله بودند. گویی در میانه زندگی روزمره، باد شدیدی همه مردم را با خود برده است. در یکی از خانه‌ها، میزی برای عصرانه چیده شده بود و یک گلدان از گل‌هایی که دیری پژمرده شده‌اند در میان آن بود. در خانه‌ای دیگر، در اتاق خواب طبقه بالا روکش‌ها به گونه‌ای آراسته پایین کشیده شده بودند، انگار که برای خواب آماده شده باشند. در فروشگاه تجاری محلی، یک قواره پارچه پنبه‌ای پوسیده روی پیشخوان پینا شد و قیمت آن ۱٫۲۲ دلار روی صندوق نوشته شده بود. بازرسان تقریباً پنجاه دلار دست نخورده، در کشوی پول یافتند. مردم منطقه دوست دارند گردشگران را با این داستان سرگرم کنند. به گفته آنها این شهر جز زده است و به همین دلیل از آن

زمان تاکنون خالی مانده است. دلیل محتمل‌تر این است که ماموسون در گوشه‌ای فراموش شده از ایالت، دور از جاده اصلی واقع شده است. چیزی در مورد آن وجود ندارد که در صد شهر دیگر نتوان مانند آن را پیدا کرد، البته به جز تخلیه ناگهانی آن. درباره سیل‌مزلات هم می‌توان چنین گفت.

در سرشماری سال ۱۹۷۰ شهر سالم لات ۱۳۱۹ نفر جمعیت داشته یعنی افزایش ۶۷ نفر از زمان سرشماری پیشین که ده سال پیش انجام شد. اینجا یک شهرک پراکنده و آرام است که ساکنان قدیمی آن را لات می‌نامیدند، جایی که تا به حال کمتر چیزی در آن اتفاق افتاده است. تنها چیزی که پیرمردانی که مرتباً در پارک و اطراف بخاری تزه بار فروشی کراسن جمع می‌شدند درباره آن صحبت می‌کردند آتش‌سوزی سال ۵۱ بود. زمانی که یک مسابقه بی‌پروا باعث آغاز یکی از بزرگترین آتش‌سوزی‌های جنگلی در تاریخ ایالت شد اگر مردی می‌خواست دوران بازنشستگی خود را در یک شهر کوچک روستایی سپری کند، جایی که هر کسی سرش به کار خودش است و رویداد بزرگ هر هفته «بخت غیرحرفه‌ای خانم‌ها» می‌باشد، آن وقت لات انتخاب خوبی بود.

از نظر جمعیتی، سرشماری سال ۱۹۷۰ الگوی آشنایی را هم برای جامعه شناسان مناطق روستایی و هم برای ساکنان قدیمی هر شهر کوچک ایالت ماین نشان داد: جمعیت بالای افراد مسن، تعداد کم افراد فقیر و بسیاری از جوانانی که منطقه را با مدرک تحصیلی خود ترک می‌کنند و دیگر هرگز بر نمی‌گردند اما کمی بیش از یک سال پیش، چیزی در سیل‌مزلات آغاز شد که معمول نبود. مردم شروع به ناپدید شدن کردند. البته بخش بزرگتری از مردم آنجا به معنای واقعی کلمه ناپدید نشدند.

پاسبان پیشین لات، پارکینز گیلسی، با خواهرش در شهر دیگری زندگی می‌کند چارلز جیمز، صاحب پمپ بتزین روبروی داروخانه اکنون در شهری در همسایگی اینجا یک تعمیرگاه دارد پاتولین دیکنز به لس آنجلس نقل مکان کرد و رودا کورلس در کلیسایی در پورتلند کار می‌کند فهرست ناپدید شدگان همچنان ادامه دارد آنچه در مورد این افراد یافت‌شده گیج‌کننده است، عدم تمایل یا ناتوانی آن‌ها برای صحبت درباره سالم لات و اتفاقی که ممکن است در آنجا رخ داده باشد پارکینز گیلسی به سادگی به خبرنگار نگاه کرد، سیگاری روشن کرد و گفت: «من فقط تصمیم گرفتم بروم».

چارلز جیمز ادعا می‌کند که مجبور شد آنجا را ترک زیرا تجارتش در آن شهر تمام شده است. پاتولین دیکنز، که به عنوان پیشخدمت کار می‌کرد برای سال‌ها، هرگز به پرسشنامه خبرنگار پاسخ نداد و دوشیزه کورلس از صحبت کردن در مورد سالم لات خودداری می‌کند. برخی از گمشدگان را می‌توان با حدس و گمان‌های حساب‌شده و تحقیقات اندک توضیح داد لارنس کروکت، یک مشاور املاک محلی که به همراه همسر و دخترش ناپدید شده است، تعدادی سرمایه‌گذاری تجاری مشکوک و معاملات زمین را پشت سر خود گذاشته است. از جمله یک مورد زمین‌خواری در پورتلند که مرکز خرید و بازار پورتلند در حال ساخت بر روی آن است. رویس مک‌دوگال و خانواده‌اش همچنین در میان ناپدیدشدگان بودند. آنها پسر نوزاد خود را در اوایل سال از دست دادند و دلیل کمی برای ماندن در این شهر داشتند. آنها ممکن است هر جا باشند سایرین نیز در همین دسته قرار می‌گیرند. به گفته رئیس پلیس ایالتی پیتز مکفی: «ما از بسیاری از مردم سالم لات ردی یافته‌ایم اما این تنها شهر ایالت ماین نیست که مردم در آن ناپدید شده‌اند. به عنوان مثال رویس مک‌دوگال به دلیل بدهی به یک بانک و دو شرکت مالی فرار کرد. به نظر من، او فقط یک اختلاس‌گر بود که تصمیم گرفت در برود او سرانجام یک روز، امسال یا سال آینده، از یکی از کارتهای اعتباری‌اش که در کیف پولش دارد استفاده خواهد کرد و شرخرها با جفت پا روی سرش فرود می‌آیند گمشدن افراد در آمریکا به اندازه یک کیک گیللاس طبیعی است. ما در جامعه‌ای ماشین محور زندگی می‌کنیم مردم هر دو یا سه سال یک بار، بار و بندیل خود را می‌بندند و راه می‌افتند گاهی اوقات فراموش می‌کنند که یک آدرس از خود جا بگذارند به ویژه آدم‌های بدهکار».

با وجود این همه کاربردی بودن سخنان کاپیتان مکفی، باز هم پرسش‌های بی‌پاسخی در مورد سالم لات وجود دارد. هنری پتری، همسر و پسرش گمشده‌اند آقای پتری، یکی از مدیران شرکت بیمه «دوراندیش» است که به سختی می‌توان او را بدهکار نامید مرده‌شور محلی، کتابدار محلی و آرایشگر محلی نیز در این لیست سیاه هستند لیست به شکل دلهره‌آوری بلند است.

در شهرهای دور و بر، زمزمه‌هایی که سرآمد پیدایش یک افسانه هستند از پیش آغاز شده‌اند سالم لات به یک شهر شبح‌زده شهرت پیدا کرد. گاهی اوقات نورهای رنگی بر فراز خطوط برق مرکزی ایالت ماین گزارش می‌شود و اگر بگوییم ساکنان لات توسط فضایی‌ها ربوده شده‌اند هیچ کس نمی‌خندد. گفته‌هایی در مورد «پیمان تاریک» جوانانی وجود دارد که در شهر در حال برگزاری مراسم عبادت سیاه بودند و شاید خشم خود خدا را بر شهر همنام مقدس‌ترین شهر سرزمین مقدس برانگیختند. برخی دیگر، که کمتر به ماوراء طبیعت باور دارند، مردان جوانی را به یاد می‌آورند که حدود سه سال پیش در منطقه هیوستون، تگزاس،

نابین شدند و سپس در گورهای دسته جمعی وحشتناک کشف شدند یک بازدید از سالم لات باعث می شود چنین گفته‌هایی کمتر خشن به نظر برسند حتی یک مغازه باز نمانده است آخرین موردی که زیر بار رفت فروشگاه اسپنسر بود که درهای خود را در ژانویه بست. فروشگاه تره‌بار فروشی کراسن، فروشگاه سخت‌افزار، فروشگاه مبلمان بارلو و استراکر، کافه اکسلنت و حتی ساختمان شهرداری همگی تعطیل هستند دبیرستان دستور زبان تازه تأسیس، خالی است و همچنین دبیرستان سه‌شهری ادغام شده، که در سال ۱۹۶۷ در شهر لات ساخته شد اثاثیه مدرسه و کتاب‌ها به مکان‌های آماده در کامبرلند منتقل شده‌اند تا در انتظار پاسخ همه‌پرسی در سایر شهرهای منطقه مدرسه باشد اما به نظر می‌رسد که هیچ کودکی از سالم لات در سال تحصیلی جدید حضور نخواهد داشت. هیچ بچه‌ای وجود ندارد فقط مغازه‌ها و فروشگاه‌های متروکه، خانه‌های متروکه، چمن‌زارهای متروکه، خیابان‌های متروکه و جاده‌های پستی. از جمله افرادی که پلیس ایالت می‌خواهد پیدا کند یا دست کم از آنها خبری داشته باشد، جان گروگینز، کشیش کلیسای متدیست لات-پدر دونالد کالاهان، کشیش کلیسای سنت اندرو، میلی ورتز، یک بیوه محلی که در کلیسای سیلمر لات و عملکردهای اجتماعی برجسته بود لستر و هریت دورهام، یک زوج محلی که هر دو در کارخانه آنجا کار می‌کردند. اوایل، که یک مهمانخانه شبانه‌روزی را اداره می‌کرد.

## چهار

دو ماه پس از مقاله روزنامه، پسر را به کلیسا بردند او نخستین اعتراف خود را کرد او همه چیز را اعتراف کرد.

## پنج

کشیش ده‌کده پیرمردی بود با موهای سفید و چهره‌ای که شبکه‌ای از چین و چروک است. چشمان سرشار از زندگی و اشتیاقش در میان چهره آفتاب سوخته‌اش می‌درخشیدند آن چشم‌ها آبی بودند و بسیار ایرلندی. هنگامی که مرد قد بلند به خانه کشیش رسید او در ایوان نشسته بود و جای می‌خورد مردی با لباس شهری کنارش ایستاد. موهای آن مرد فرق وسط بود و طوری چرب شده بود که مرد قد بلند را یاد پرت‌های دهه ۱۸۹۰ می‌انداخت. مرد به سختی گفت: «من ژسوس د لا ری مونوز هستم. پدر گراکن از من خواست که ترجمه کنم، زیرا او انگلیسی بلد نیست. پدر گراکن خدمت بزرگی به خانواده من انجام داده است که به آن اشاره نمی‌کنم. لپهای من نیز بر موضوعی که او می‌خواهد درباره آن بحث کند مهر و موم شده است. آیا شما با این موافق هستید؟»

«بله»

او با مونوز و سپس با گراکن دست داد. گراکن به اسپانیایی پاسخ داد و لبخند زد. فقط پنج دندان در آرواره‌اش باقی مانده بود، اما لبخندش آفتابی و خوشحال‌کننده بود.

«او می‌پرسد یک فنجان چای میل دارید؟ چای سبز است خیلی خوب است.»

«بسیار خوب خواهد بود.»

هنگامی که تعارفات بین آنها کنار گذاشته شد کشیش گفت: «پسرک، پسر تو نیست.»

«نه»

«او اعتراف عجیبی کرد در واقع، در تمام روزهای کشیشی‌ام هرگز چنین اعتراف عجیبی نشنیده‌ام.»

«این مرا شگفت‌زده نمی‌کند.»

پدر گراکن در حالی که چایش را می‌نوشید گفت: «او گریه کرد. این یک گریه عمیق و وحشتناک بود از سرداب روحش می‌آمد آیا باید پرسشی را که این اعتراف در قلبم ایجاد می‌کند بپرسم؟»

مرد قد بلند با خونسردی گفت: «نه، نیاز نیست. او حقیقت را می‌گوید.»

گراکن حتی پیش از ترجمه مونوز سر تکان می‌داد و چهره‌اش بسیار جدی شده بود. او در حالی که دستانش را بین زانوهایش گره کرده بود به جلو خم شد و مدت طولانی صحبت کرد. مونوز با دقت به او گوش داد. وقتی کشیش تمام کرد، مونوز گفت: «او می‌گوید چیزهای عجیبی در دنیا وجود دارد. چهل سال پیش دهقانی از آل گرانوئوس برای او مارمولکی آورد که مانند یک زن جیغ می‌کشید او مردی را دیده است که زخم‌هایی مانند زخم‌های مسیح بر تنش داشت، نشانه‌های اشتیاق پروردگارمان، و دست و پای این مرد در سالگرد به صلیب کشیدن مسیح، خونریزی می‌کردند او می‌گوید این یک چیز وحشتناک است، یک چیز تاریک برای شما و پسر جدی است. به ویژه برای پسر. دارد او را می‌خورد او می‌گوید.»

گراکون دوباره به طور کوتاه صحبت کرد.

- «او می‌پرسد آیا می‌دانی در این اورشلیم جدید چه کرده‌ای.»

مرد بلندقد گفت: «سیلمزلات؟ آره، می‌دانم.»

گراکون دوباره صحبت کرد

- «او می‌پرسد که قصد داری در این باره چه کار کنی.»

مرد قد بلند سرش را به آرامی تکان داد: «منی‌دانم.» گراکون دوباره صحبت کرد.

- «او می‌گوید که برای شما دعا خواهد کرد.»

## شش

یک هفته بعد، مرد از یک کابوس عرق کرده بیدار شد و نام پسر را صدا زد او گفت: «من برمی‌گردم.»

پسر با وجود پوست آفتاب سوخته‌اش، رنگش پرید. مرد پرسید: «می‌توانی با من بیایی؟»

- «آیا من! دوست داری؟»

- «بله، خنایا، بله.»

پسر شروع به گریه کرد و مرد قد بلند او را در آغوش گرفت.

## هفت

او هنوز خوابی نداشت. چهره‌ها در سایه‌ها کمین کرده بودند و مانند چهره‌هایی که از برف پوشیده شده‌اند به دور او می‌چرخیدند و هنگامی که باد شاخه‌های آویزان درخت را تکان می‌داد و به سقف برخورد می‌کردند او از جا می‌پرید چشم‌هایش را بست و بازویش را روی صورتش گذاشت و همه چیز دوباره تکرار شد. او می‌توانست گوی شیشه‌ای روی میز را ببیند، از آن نوعی که وقتی آن را تکان می‌دهید کولاک کوچکی ایجاد می‌کند.